

دومرول

صمد بهرنگی

بر گرفته از سایت : www.samad-behrangi.blogspot.com

تبدیل به فرم پی دی اف توسط : ganjour@hotmail.com

• سرگذشت دومرول دیوانه سر

چند کلمه مقدمه درباره ی افسانه های قدیمی

انسانهای قدیمی هم مثل ما آرزوهای دور و درازی داشتند. از طرف دیگر در زمان آنها علم آنقدر پیشرفت نکرده بود که علت همه چیز را برای آنها معلوم کند. بنابراین انسانهای قدیمی برای همه چیز علت‌های بی اساس و افسانه ای می تراشیدند و چون در عمل و زندگیشان نمی توانستند به آرزوهای خود برسند، افسانه ها می ساختند و در عالم افسانه به آرزوهایشان می رسیدند.

مثلاً زرتشتیان چون نمی دانستند که دنیا و آدمها از کجا پیدا شده اند، افسانه هایی ساختند و معتقد شدند که دنیا را دو خدا آفریده: یکی اهریمن که تاریکی، بدی، ناخوشی، خشکسالی و دیگر چیزهای زیان آور را درست کرده. دیگری هرمزد که روشنایی، نیکی، تندرستی، خرمی و برکت و دیگر چیزهای خوب را به وجود آورده. و چون راه علمی و عملی از بین بردن بدیها را نمی دانستند می گفتند که خدای خوب و خدای بد همیشه با هم می جنگند و ما هم باید با انجام دادن کارهای خوب، خدای خوب را کمک کنیم تا او بر خدای بد غلبه کند. و می گفتند این غلبه حتمی است.

البته آرزوی تمام انسانهاست که روزی از روی زمین بدیها نابود شوند. زرتشتیان این آرزو را در افسانه هایشان به خوبی بیان کرده اند. اما نتوانسته اند یک راه علمی و عملی بیابند و بدیها را نابود کنند. امروز تمام رشته های علم به انسان یاد داده است که هرمزد و اهریمن جز افسانه چیز دیگری نیستند و فقط انسانها خودشان می توانند از راههای علمی و عملی بدیها را از میان بردارند و به خوشبختی دسته جمعی برسند.

همه ی ملتها برای خودشان افسانه هایی دارند. از ملتهای یونان و افریقا و عربستان گرفته تا ایران و هندوستان و چین همه روزگاری از این افسانه های بی پایه فراوان ساخته اند.

البته هیچکدام از این افسانه ها از نظر علم ارزشی ندارند. ما فقط با خواندن آنها می فهمیم که انسانهای قدیمی هم مثل ما کنجکاو بوده اند و مطابق علم خود درباره ی عالم نظر داده اند و مطابق فهم خود برای چیزها و بدیها و خوبیها علت پیدا کرده اند. مثلاً قدیمیها می گفتند که زمین روی شاخ

گاو است و هر وقت گاو تنش می خارد و شاخش را تکان می دهد، زمین می لرزد و زلزله می شود. می دانیم که این حرف چرند است و زلزله علت دیگری دارد که علم به ما آموخته است. ما با خواندن افسانه های قدیمی باز می فهمیم که انسانهای قدیمی هم مثل ما آرزوهای بلندی داشته اند و همیشه در پی رسیدن به آرزوهایشان بوده اند. مثلاً افسانه های قدیمی به ما نشان می دهد که بشر از زمانهای بسیار قدیم آرزو داشته است که مثل پرنده ها پر بگیرد و به آسمان برود. امروز بشر به کمک علم به این آرزویش رسیده است و می تواند حتی تا کره ی ماه پرواز کند و در آینده ی نزدیکی به ستارگان دورتری هم پرواز خواهد کرد. یکی دیگر از آرزوهای قدیمی و بزرگ انسان داشتن عمر جاودانی است یا بهتر بگوییم « نمردن » است. در افسانه های آذربایجانی، یونانی، ایرانی، بابلی و دیگر ملتها این آرزو خوب گفته شده است. روین تن بودن اسفندیار (از پهلوانان کتاب شاهنامه) حکایت از این آرزو دارد. در یکی از افسانه های بابلی پهلوانی به نام « گیل گمش » سفر پر زحمتی پیش می گیرد که عمر جاودانی به دست آورد. در دل آدمهای داستانهای آذربایجان هم این آرزو هست.

کتاب « دده قورقود » از داستانهای قدیمی آذربایجان است که از چند سال پیش به یادگار مانده است. داستانها مربوط به ترکان قدیمی است که به آنها « اوغوز » می گفتند. قوم اوغوز دارای پهلوانان و سرکردگان و دسته های زیادی بود. « دده قورقود » نام پیر ریش سفید اوغوز بوده است که در شادی و غصه شریک آنها می شد و داستان پهلوانیهای آنها را می سرود. « دومرول دیوانه سر » یکی از پهلوانان دلیر اوغوز بوده است. در این کتاب سرگذشت او را خواهید خواند که چطور خواست « مرگ » و « عزراییل » را از میان بردارد. در این سرگذشت قسمتی از آرزوهای انسانهای قدیمی خوب گفته شده است. مثلاً نشان داده شده است که انسانها همیشه از مرگ هراسان بوده اند و مرگ ناجوانمردانه آنها را درو کرده است و انسانها خواسته اند از مرگ فرار کنند. باز در این سرگذشت نشان داده شده است که اگر انسانها همدیگر را دوست بدارند و خوشبختی خود را در خوشبختی دیگران جستجو کنند، حتی می توانند بر عزراییل غلبه کنند و به شادی و خوشبختی دسته جمعی برسند.

من این افسانه را از زبان اصلی کتاب، یعنی ترکی، ترجمه کرده ام و بعد قسمتهای کوچکی از آن را انداخته ام و قسمتهای کوچک دیگری به آن افزوده ام و ساده اش کرده ام که مناسب حال شما

نوجوانان باشد.

باز تکرار می‌کنم که هیچکدام از افسانه‌های قدیمی ارزش علمی ندارند و نباید اعتقادهای آدم‌های این افسانه‌ها را حقیقت پنداشت. افکار و گفتگوها و رفتار قهرمانان این افسانه‌ها نمی‌تواند برای ما سرمشق باشد. ما باید افکار و گفتگوها و رفتارمان را از زمان و مکان خودمان بگیریم. ما باید قهرمانان زمان خودمان را جستجو کنیم و خودمان را در یک زمان و در یک مکان محدود نکنیم. قرن بیستم زمان ماست و سراسر دنیا مکان ما. زمان و مکان افسانه‌های قدیمی تنگتر بوده است و کهنه شده است. ما افسانه‌های قدیمی را برای این می‌خوانیم که بدانیم قدیمیها چگونه فکر می‌کردند، چه آرزوهایی داشتند، چه اندازه فهم و دانش داشتند و بد و خوبشان چه بود و بعد آنها را با خودمان مقایسه کنیم و ببینیم که انسانهای امروزی تا کجا پیش رفته‌اند و چه کارهایی می‌توانند بکنند و بعد هم به انسانهای آینده فکر کنیم که تا کجا پیش خواهند رفت و چه کارهایی خواهند کرد...

سرگذشت دومرول دیوانه سر*

* Domrol

روزی روزگاری میان قوم اوغوز پهلوانی بود به نام «دومرول دیوانه سر». او را دیوانه می‌گفتند برای اینکه در کودکی نه گاو نه وحشی را کشته بود و کارهای بزرگ دیگری نیز کرده بود. حالا هم بر روی رودخانه‌ی خشکی پل‌ی درست کرده بود و تمام کاروانها و رهگذرها را مجبور می‌کرد که از پل او بگذرند. از هر که می‌گذشت سی «آخچا»** می‌گرفت و هر که خود داری می‌کرد و می‌خواست از راه دیگری برود، کتکی حسابی نوش جان می‌کرد و چهل آخچا می‌پرداخت و می‌گذشت.

** پول نقره

شما هیچ نمی‌پرسید دومرول چرا چنین می‌کرد؟

او خودش می‌گفت که: می‌خواهم پهلوان پرزوری پیدا شود و از فرمان من سرپیچی کند و با من بجنگد تا او را بر زمین بزنم و نام پهلوانی ام در سراسر جهان بر سر زبانها بیفتد. دومرول چنین دل‌آوری بود.

روزی طایفه‌ای آمدند و در کنار پل او چادر زدند. در میان ایشان جوانی بود که به نیکی و پهلوانی مشهور بود. روزی ناگهان مریض شد و جان سپرد. فریاد ناله و زاری به آسمان برخاست. یکی می‌گفت: «وای، فرزند!..» و مویش را می‌کند. دیگری می‌گفت: «وای، برادر!..» و خاک بر سر می‌کرد.

همه مي گريستند و شيون مي كردند و نام آن دلاور را بر زبان مي آوردند.
ناگهان دومرول پهلوان از شكار برگشت و صداي ناله و شيون شنيد. عصباني شد و فرياد زد: آهاي،
بدسيرتها! چرا گريه مي كنيد؟ اين چه ناله و زاري است كه در کنار پل من راه انداخته ايد؟
بزرگان طايفه پيش آمدند و گفتند: پهلوان، عصباني نشو. ما جوان دلوري داشتيم كه همين امروز مرد،
از ميان ما رفت. به خاطر او گريه مي كنيم.
دومرول ديوانه سر شمشيرش را كشيده و فرياد زد: آهاي، كي او را كشت؟ كي جرئت كرد در کنار پل
من آدم بكشد؟

بزرگان گفتند: پهلوان، كسي او را نكشته. خداوند به عزراييل فرمان داد و عزراييل كه بالهاي سرخ
رنگي دارد ناگهان سررسيد و جان آن جوانمرد را گرفت.
دومرول ديوانه سر غضبناك فرياد برآورد: عزراييل كيست؟ من عزراييل مزاراييل نمي شناسم. خداوندا،
ترا سوگند مي دهم عزراييل را پيش من بفرست و چشم مرا بر او بينا كن تا با او دست و پنجه نرم
كنم و مردانگي ام را نشان بدهم و جان جوان دلاور را از او باز گيرم و تا عزراييل باشد ديگر ناجوانمردانه
آدم نكشد و جان دلاوران را نگيرد.

دومرول اين سخنان را گفت و به خانه اش برگشت.
خداوند از سخن دومرول خوشش نيامد. به عزراييل گفت: اي عزراييل، ديدي اين ديوانه ي بدسيرت چه
سخنان كفرآميزي گفت؟ شكر يگانگي و قدرت مرا به جا نمي آورد و مي خواهد در كارهاي من دخالت
كند و اين همه بر خود مي بالد.

عزراييل گفت: خداوندا، فرمان بده بروم جان خودش را بگيرم تا عقل به سرش برگردد و بداند كه مرگ
يعني چه.

خداوند گفت: اي عزراييل، هم اكنون فرو شو و به چشم آن ديوانه ديده شو و بترسانش و جانش را
بگير و پيش من بياور.

عزراييل گفت: هم اكنون پيش دومرول مي روم و چنان نگاهي بر او مي اندازم كه از ديدنم مثل بيد
بلرزد و رنگش چون زعفران شود...

دومرول ديوانه سر در خانه ي خود نشسته بود و با چهل پهلوان برگزيده اش گرم صحبت بود. از شكار
شير و پلنگ و پهلوانيهاشان گفتگو مي كردند. و نگاهبانان درها را گرفته بودند و نگاهباني مي كردند.
ناگهان عزراييل پيش چشم دومرول ظاهر شد. كسي از دربانان و نگاهبانان او را ندیده بود. پيرمردي

بدصورت و ترسناك كه شير بيشه از ديدارش زهره ترك مي شد. چشمان كورمكوري اش تا قلب راه پيدا مي كرد.

دومرول تا او را ديد دنيا پيش چشمش تيره و تار شد. دست پرتوانش به لرزه افتاد و روزگار بر او تنگ شد. فریاد برآورد. حالا نگاه كن بين چه گفت. گفت: اي پير ترسناك، كيستي كه دربانانم نديدند، نگهبانانم نديدند؟ چشمانم را تيره و تار كردي و دستهاي توانايم را لرزاندی. آهاي، پير ريش سفيد، بگو بينم كيستي كه لرزه بر تنم انداختي و پياله ي زرينم را بر زمين افكندی؟ آهاي، پير كورمكوري، بگو اينجا چه كار داري؟ وگرنه بلند مي شوم و چنان درد و بلا بر سرت مي بارم كه تا دنيا باشد در داستانها بگويند.

دومرول ديوانه سر چنان برآشفته بود كه سبيلهايش را مي جويد و با دستش قبضه ي شمشيرش را مي فشرد. پهلوانان ديگر ساكت نشسته بودند و يقين داشتند كه پيرمرد جان سالم از دست دومرول به در نخواهد برد.

وقتي سخن دومرول تمام شد، عزراييل قاه قاه خنديد و گفت: آهاي، ديوانه ي بدسيرت! از ريش سفيدم خويشت نيامد، ها؟ بدان كه خيلي پهلوانان سياه مو بوده اند كه جانشان را گرفته ام. از چشم كورمكوري ام نيز خويشت نيامد، ها؟ بدان كه خيلي دختران و نوعروسان آهوچشم بوده اند كه جانشان را گرفته ام و مادران و شوهران بسياري را سياهپوش کرده ام...

از كسي صدايي برنمي آمد. دهن دومرول كف کرده بود. مي خواست هر چه زودتر پيرمرد خود را بشناساند تا بلند شود و با يك ضربه ي شمشير دو تکه اش كند. فریاد برآورد و گفت: آهاي، پيرمرد! اسمت را بگو بينم كيستي. والا بي نام و نشان خواهمت كشت... من ديگر حوصله ي صبر كردن ندارم.

عزراييل گفت: حالا خودت مي فهمي من كي هستم. اي ديوانه ي بدسيرت، يادت هست كه بر خود مي باليدي و مي گفتي اگر عزراييل سرخ بال را بينم مي كشمش و جان مردم را خلاص مي كنم؟ دومرول گفت: باز هم مي گويم كه اگر عزراييل به چنگم بيفتد بالهايش را خواهم كند و مغزش را داغون خواهم كرد.

عزراييل گفت: اي ديوانه ي خودسر، اکنون آمده ام كه جان خودت را بگيرم!.. جان مي دهی يا با من سر جنگ و جدال داري؟

دومرول ديوانه سر تا اين را شنيد از جا جست و فریاد زد: آهاي، عزراييل سرخ بال تويي؟ عزراييل گفت: آره، منم.

دومرول گفت: پس بالهایت کو، بدبخت!

عزراییل گفت: من هزار شکل دارم.

دومرول گفت: جان این همه دلاوران و نوعروسان را تو می گیری، ناجوانمرد؟

عزراییل گفت: راست گفتی. اکنون نیز نوبت تست!

دومرول فریاد زد: بدفطرت، ترا در آسمان می جستم در زمین به چنگم افتادی. حالا به تو نشان می دهم که چگونه جان می گیرند.

دومرول این را گفت و به نگهبانان و دربانان فرمان داد: دربانان، نگهبانان، درها را ببندید، خوب مواظب باشید که این بدفطرت فرار نکند!

آنوقت شمشیرش را کشید و بلند کرد و به عزراییل هجوم کرد. عزراییل کبوتر شد و از روزنه ی تنگی بیرون پرید و ناپدید شد. دومرول دست بر دست زد و قاه قاه خندید و به پهلوانانش گفت: دیدید که عزراییل از ضرب شمشیرم ترسید و فرار کرد! چنان هول شد که در گشاده را ول کرد و مثل موشها به سوراخ تپید. اما من دست از سرش برنخواهم داشت. بلند شوید پهلوانانم!.. دنبالش خواهیم کرد و قسم می خورم که تا او را شکار شاهینم نکنم آسوده نگذارمش.

چهل و یک پهلوان برخاستند و سوار اسب شدند و راه افتادند. دومرول دیوانه سر شاهین شکاری اش را بر بازو گرفته بود و دنبال عزراییل اسب می تاخت. هر کجا کبوتری دید شکار کرد اما عزراییل را پیدا نکرد. در بازگشت تنها شد. از بیراهه می آمد که مگر عزراییل را گیر آورد. کنار گودالی رسید. ناگهان عزراییل پیش چشم اسب دومرول ظاهر شد. اسب به تاخت می آمد که ناگهان رم کرد و دومرول را بلند کرد و به ته گودال انداخت. سر سیاه موی دومرول خم شد و خمیده ماند. عزراییل فوری فرود آمد و پایش را بر سینه ی سفید دومرول گذاشت و نشست و گفت: آهای دومرول دیوانه سر، اکنون چه می گویی؟ حالا که دارم جانت را می گیرم، چرا دیگر عریده نمی کشی و پهلوانی نمی کنی؟

دومرول به خرخر افتاده بود. گفت: آهای عزراییل، ترا چنین ناجوانمرد نمی دانستم. نمی دانستم که با راهزنی جان می گیری و از پشت خنجر می زنی... آهای!..

عزراییل گفت: حرف بیخودی زن. اگر حرف حسابی داری بگو که داری نفسهای آخرت را می کشی. دومرول پهلوان توانا، دلاور جوانمرد، اسیر موجود ناجوانمردی شده بود که هزار شکل دارد و با راهزنی جان می گیرد و از پشت خنجر می زند. دومرول آن پهلوان آزاده اکنون حال پریشانی داشت و دل در سینه اش می تپید و نمی خواست بمیرد. می خواست مرگ نباشد و زندگی باشد و زندگی پر از شادی باشد و شادی برای همه باشد و او شادی را برای دیگران فراهم کند، چنان که پیش از این

برای قوم خودش جانفشانی کرده بود و شادی و خوشبختی را به سرزمین خود آورده بود. آخر گفت: عزراییل یک لحظه مهلت بده. گوش کن بین چه می گویم: در سرزمین زیبای ما کوههایی است بزرگ و سترگ با قله های برف پوش و چنان بلند که حتی تیر پهلوانی مثل من به نوک آن نمی تواند برسد. در دامنه ی این کوهها، ما باغهای فراوانی داریم پر درخت. و درخت مو در این باغها فراوان است. و این موها انگورهایی سیاهی می آورند، چه شیرین و چه لطیف و چه پاک و تمیز. انگورها را می چلانیم و خمها را از آبش پر می کنیم و منتظر می مانیم که آنها شراب شود آنگاه از آن شراب می خوریم و سرمست می شویم و بیخود می شویم و بی باک می شویم و چنان نعره می زنیم که شیر بیشه از ترس می لرزد و مو بر اندامش راست می شود. من نیز از آن شراب خوردم و بیخود شدم و ندانستم چه گفتم که خداوند خوشش نیامد. والا پهلوانی ملولم نکرده، از زندگی سیر نشده ام و از مرگ بدم می آید و نمی خواهم بمیرم، می خواهم باز هم زندگی کنم، باز هم جوانمردی کنم، نیکی کنم. آهای!.. عزراییل، مدد!.. جانم را بگیر!.. مرا به حال خودم بگذار و برو جان آنهایی را بگیر که بدند و بدی می کنند و خوشبختی را در بیچارگی دیگران جستجو می کنند و نانشان را با گرسنه نگهداشتن دیگران به دست می آورند. برو!

عزراییل گفت: حرفهای بیخود می زنی بدسیرت!.. از التماس و خواهش تو نیز بوی کفر می آید. یکی هم اینکه التماس به من نکن. من خودم نیز مخلوق عاجزی هستم و کاری از دستم ساخته نیست. من فقط فرمان خداوند را اجرا می کنم.

دومرول گفت: پس جان ما را خداوند می گیرد؟

عزراییل گفت: درست است. به من مربوط نیست.

دومرول گفت: پس تو چه بلای نابهنگامی که خود را قاتی می کنی؟ از پیش چشمم دور شو تا من خودم کار خودم را بکنم.

عزراییل از سینه ی دومرول برخاست. اما همچنان پایش را بر سینه ی سفید او می فشرد و نفس دومرول پهلوان تنگی می کرد و پای عزراییل ضربه های قلب او را حس می کرد و گرمی اش را می فهمید.

دومرول دیوانه سر پای شکسته اش را دراز کرد و خون پیشانی اش را پاک کرد و گفت: خداوندا، نمی دانم کیستی، چیستی، در کجایی. بیخردان بسیاری در آسمانها پی تو می گردند، در زمین جستجویت می کنند اما هیچ نمی دانند که تو خود در دل انسانها جا داری. خداوندا، اگر هم جانم را می گیری خودت بگیر، به این عزراییل ناجوانمرد واگذار مکن!..

عزراییل گفت: بیچاره ی بدبخت، از دعا و زاری تو هم بوی کفر می آید، خلاصی نخواهی داشت!.. خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزراییل فرمان داد: آهای عزراییل، این کارها به تو نیامده. بگو دومرول جان دیگری پیدا کند و به من بدهد و تو دیگر جان او را مگیر.

عزراییل گفت: خداوندا، این انسان گستاخ را سر خود ول کردن خوب نیست.

خداوند گفت: عزراییل، تو دیگر در کارهای من دخالت نکن.

عزراییل پایش را از روی سینه ی دومرول برداشت و گفت: بلند شو. اگر بتوانی جان دیگری پیدا کنی که عوض جان خودت به من بدهی، با تو کاری نخواهم داشت.

دومرول پهلوانی تکانی به خود داد و بلند شد روی پای شکسته اش ایستاد و گفت: دیدی عزراییل، چگونه از دستت در رفتم؟ بیا برویم پیش پدر پیرم. او خیلی دوستم دارد، جانش را دریغ نخواهد کرد.

دومرول دیوانه سر پیش افتاد و عزراییل پشت سرش، آمدند پیش پدر پیر دومرول. نام پدرش « دوخاقوجا » بود. وقتی دومرول را با سر و صورت خونین دید، فریاد برآورد و گفت: فرزند، این چه حالی است؟ اسبت کجا مانده؟ این کیست که چنین چشم بر من می دوزد؟

دومرول خم شد و دست پدر پیرش را بوسید و گفت: پدر، بین چه بر سرم آمده: کفر گفتم و خداوند خوشش نیامد. به عزراییل فرمان داد که از آسمانهای بلند فرود آید و جانم را بگیرد. عزراییل پا بر سینه ی سفیدم گذاشت و به خرخرم افکند و خواست جانم را بگیرد. اکنون پدر، تو جانت را به عزراییل می دهی که مرا ول کند و یا می خواهی در عزای من سیاه پوشی و « وای، فرزند!.. » بگویی؟ کدام را می خواهی پدر؟ زودتر بگو که وقت زیادی نداریم.

دوخاقوجا ساکت شد و به فکر فرو رفت. چهل پهلوان دومرول از شکار باز آمده اسب رمیده ی او را دیده بودند که تگ و تنها از راه رسید و دومرول را نیاورد. همه نگران دومرول شده بودند و اکنون می دیدند که پهلوان شکسته و زخمی پیش پدرش ایستاده است.

پدرش آخر به سخن آمد و گفت: ای دومرول، ای جگر گوشه، ای پسر، ای پهلوانی که در کودکی ات نه گاو نه وحشی را کشتی، تو ستون خانه و زندگی منی! تو نوگل دختران و عروسکان زیباروی منی! من نمی گذارم تو بمیری. این کوههای سیاه بلند که روبرو ایستاده اند، مال من است، اگر عزراییل می خواهد بگو مال او باشد. من چشمه های سرد سردی دارم، اسبهای گردنفرای دارم، قطار در قطار شتر دارم، آغلها و طویله هایی دارم پر گوسفند و بز، اگر عزراییل لازم دارد همه مال او باشد. هر چقدر زر و سیم لازم دارد می دهمش، اما فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از آنها نمی توانم چشم پوشی کنم.

دومرول گفت: پدر، همه چیزت مال خودت باد، من جانت را می خواهم، می دهی یا نه؟
دو خاقوجا گفت: فرزند، عزیزتر و مهربانتر از من مادرت را داری، برو پیش او.
عزراییل دست به کار شده بود که جان دومرول را بگیرد. دومرول گفت: دست نگه دار، ناجوانمرد!.. می
رویم پیش مادرم.

رفتند پیش مادر پیر دومرول. دومرول دست مادرش را بوسید و گفت: مادر، نمی پرسیم که چرا
شکسته شده ام، چرا زخمی شده ام و چه بر سرم آمده؟
مادرش ناله کنان گفت: وای فرزندم، چه بلایی بر سرت آمده؟
دومرول گفت: مادر، عزراییل سرخ بال از آسمانهای بلند پر کشید و فرود آمد و برسینه ام نشست و بر
خرخرم افکند و خواست جانم را بگیرد. از پدرم جانش را خواستم که عزراییل از من درگذرد، پدرم نداد.
اکنون از تو می خواهم، مادر. جانت را به من می بخشی یا می خواهی در عزای من سیاه بپوشی و
« وای، فرزند!..» بگویی؟.. مادر، چه می گویی؟

مادرش لحظه ای به فکر فرو رفت بعد سر برداشت و گفت: فرزند، ای فرزند، ای نور چشم، ای که نه
ماه در شکمم زندگی کردی، ای که شیر سفیدم را خوردی، کاش در قلعه های بلند و برجهای دست
نیافتنی گرفتار می شدی می آمدم زر و سیم می ریختم و نجات می دادم. اما چه کنم که در جای
بدی گیر کرده ای و من پای آمدن ندارم. فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از جانم نمی توانم
چشم بپوشم. چاره ای ندارم...

مادر دومرول نیز جانش را دریغ کرد. دومرول دلتنگ شد. عزراییل پیش آمد که جانش را بگیرد. دومرول
برآشفته و نعره زد: دست نگه دار، ناجوانمرد!.. یک لحظه امان بده، بی مروت!..
عزراییل ریشخندکنان گفت: پهلوان، حالا دیگر چه می خواهی؟ دیدی که هیچ کس بر تو رحم نکرد و
جان نداد. هر چه زودتر جان بدهی به خیر و صلاح خودت است.

دومرول گفت: می خواهی حسرت به دلم بماند؟

عزراییل گفت: حسرت چه کسی؟

دومرول گفت: من همسر دارم. دو پسر دارم، امانتند. برویم آنها را به همسرم بسپارم، آنوقت هر چه
می خواهی با من بکن.

دومرول پیش افتاد و پیش همسر خود رفت. همسر دومرول دو پسرش را روی زانوانش نشانده شیر به
آنها می داد و نوازششان می کرد و بچه ها با مشت به پستانهای پر مادرش می زدند و نفس زنان
شیر می خوردند و چشمانشان می خندید.

دومرول وارد شد. زنش را دید، پسرانش را نگاه کرد و دلش از شادی و حسرت لبریز شد. زنش تا دومرول را دید، پسرانش را بر زمین نهاد و فریاد برآورد و از گردن دومرول آویخت و گفت: ای دومرول، ای پشت و پناه پهلوان من، این چه حالی است؟ تو که هیچوقت دلتنگی نمی شناختی، تو که شکست یادت نمی آید، حالا چرا چنین گرفته و پریشانی؟.. پسرانت را تماشا کن...

دومرول به دو پسرش نگاه کرد. بچه ها روی پوست آهو غلت می خوردند و یکدیگر را با چنگ و دندان می گرفتند و می کشیدند و صدا برمی آوردند و چشمانشان از زیادی شادی و خوشی می درخشید. دومرول لحظه ای تماشا کرد. آنوقت به زنش گفت: ای زن، ای همسر شیرینم و ای مادر فرزندانم، بدان که امروز عزراییل سرخ بال از بلندی آسمانها فرود آمد و ناجوانمردانه روی سینه ام نشست و خواست جان شیرینم را بگیرد. پیش پدر پیرم رفتم، جانم را نداد، پیش مادر پیرم رفتم، جانم را نداد. گفتند: زندگی شیرین است و جان عزیز، نمی توانیم از آنها چشم پوشی کنیم. اکنون، ای زن، ای مادر فرزندانم، آمده ام پسرانم را به تو بسپارم. کوههای سیاه بلندم بیلاقت باد! آبهای سرد مردم نوش جانم باد! اسبهای گردنفرز از زیادی در طویله ها دارم، مرکب باد! خانه های پرشکوه زرینم سایه بانم باد! شتران قطار در قطارم بارکشت باد! گوسفندان بیشماري در آغل دارم، مرکب باد! ای زن، ای مادر فرزندانم، بعد از من با هر مردی که چشمت بپسندد و دلت دوست بدارد عروسی کن اما دل فرزندانم را مشکن، پیش تو امانت می گذارم و می روم...

عزراییل پیش آمد: دومرول بیحرکت ایستاد. ناگهان زن دومرول از جا جست و میان عزراییل و شوهرش سد شده و فریاد زد: ای عزراییل، دست نگهدار!.. هنوز من هستم و نمی گذارم که شوهرم، پشت و پناهم، پهلوانم بمیرد و جوانی و پهلوانی پسرانش را نبیند.

آنوقت رویش را به طرف شوهرش گرفت و گفت: ای دومرول، ای شوهر، ای پدر پهلوان پسرانم، این چه حرفی است که گفتی؟.. ای که تا چشم باز کرده ام ترا شناخته ام، ای که به تودل داده ام و دوستت داشته ام، ای که با دلی پر از محبت زنت شده ام و با تو خرسند شده ام، خوشبخت شده ام، پس از تو کوههای سرسبز را چه می کنم؟ قبرستانم باد اگر قدم در آنها بگذارم. پس از تو آبهای سرد سردت را چه می کنم؟ خون باد اگر جرعه ای بیاشامم. پس از تو زر و سیمت را چه می کنم؟ فقط به در کفن خریدن می خورد. پس از تو اسبهای گردنفرز را چه می کنم؟ تابوتم باد اگر پا در رکابشان بگذارم. پس از تو شوهر را چه می کنم؟ چون مار بزدم اگر شوهر کنم. ای مرد ای پدر پسرانم، جان چه ارزشی دارد که پدر و مادر پیرت از تو دریغ کردند؟.. آسمان شاهد باشد، زمین شاهد باشد، خداوند شاهد باشد، پهلوانان و زنان و مردان قبیله شاهد باشند، من به رضای دل جانم را به تو

بخشیدم!..

زن شوهرش را بوسید، پسرانش را بوسید و پیش عزراپیل آمد و ساکت و آرام ایستاد. عزراپیل خواست جان زن را بگیرد. این دفعه دومرول تکان خورد و نعره زد: ای عزراپیل ناجوانمرد، تو چه عجله ای داری که ما را سیاه پوشانی؟! دست نگهدار که من هنوز حرف دارم. عزراپیل دومرول را چنان غضبناک دید که جرئت نکرد دست به زن دومرول بزند. يك قدم دور شد و ایستاد.

دومرول پهلوان بزرگ و پردل تاب دیدن مرگ همسرش را نداشت. دهن باز کرد و بلند بلند گفت: خداوندا، نمی دانم کیستی، چیستی و در کجایی!.. بیخردان بسیاری در آسمانها پی تو می گردند، در زمین جستجویت می کنند اما هیچ نمی دانند که تو خود در دل انسانها جا داری. خداوندا، بر سر راهها عمارتها درست خواهی کرد، گرسنگان را سیر خواهی کرد، برهنگان را لباس در تن خواهی کرد، خوشبختی را برای همه خواهی آورد. من زنم را دوست دارم، اگر می خواهی جان هر دومان را بگیر و اگر نمی گیری جان هر دومان را رها کن!..

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزراپیل فرمان داد: ای عزراپیل، این دو همسر صد و چهل سال دیگر زندگی خواهند کرد، تو برو جان پدر و مادر دومرول را بگیر و برگرد. عزراپیل بلند شد رفت جان پدر و مادر دومرول را گرفت و برگشت.

دومرول همسر و فرزندانش را در آغوش کشید و غرق بوسه شان کرد. همه شاد شدند و آوازهای پهلوانی خواندند و سرودهای خوشبختی سردادند و نعره کشیدند و زن و مرد رقصیدند و اسب تاختند و در این هنگام « دده قورقود»، پیر ریش سفید قوم اوغوز، پیش آمد و در شادی آنها شریک شد و احوال دومرول و همسرش را داستان کرد و ترانه به نام آنها ساخت تا پهلوانان بخوانند و بدانند و درس بیاموزند.